

راس دنيا

زهرا بچاری

تهران - ۱۳۹۴

سرشناسه	بجاری، زهرا
عنوان و نام پدیدآور	راس دنیا / زهرا بجاری
مشخصات نشر:	تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	ص:
شابک	: 8 - 19 - 6893 - 600 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره:	
رده‌بندی دیویی:	
شماره کتابشناسی ملی:	

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

نشر آرینا: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی،

شماره ی ۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

راس دنیا
زهرا بجاری
ویراستار: مرضیه کاوه
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
لیتوگرافی: اردلان
چاپ و صحافی: گلبان
حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-6893-19-8

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Infoc@alipub.ir

— بچه ها زود باشید... بدوید... فقط یک ربع وقت داریم. شراره تو دم در بایست. لیلا تو پشت کامپیوتر... کتی آماده‌ای؟
فریاد فائزه به هوا رفت:

— شراره از پشت شیشه‌ی در بیرون رو نگاه کن. اگه کسی بیاد، من تو رو می‌کشم!

برای ساکت شدن بچه‌ها، دست چپم را بالا برده و دست راست را دوبار پی در پی، محکم روی میز کوبیدم و فریاد زدم:
— همه خفه...

ناگهان همه جا را سکوت مطلق فرا گرفت! همه به حالت آماده باش ایستادند. دست راستم روی کلید برق سر خورد:
— آماده‌اید؟

لیلا سرش را از پشت کامپیوتر بیرون آورد و لبخند شیطانی‌ای تحویلیم داد:

— آره!

با فشار کوچکی روی کلید برق، لبخند لیلا که هیچ، کل فضا در تاریکی گم شد. یک... دو... سه...

لیلا دکمه ی PLAY را فشرد و ناگهان:

— آی دختره... بله؟ آی دختره... بله؟ شوهر داری؟ نخیر... میای بریم؟ نمیام... چرا نمیای؟ نمی خوام... زخم می شی؟ نمی شم... چرا نمی شی؟ نمی گم... وای وای وای...

سحر به سرعت نور پرید وسط و به دنبالش مهرانز، زهرا، آرمیتا و در آخر هم من... صبا در حالی که دست هایش را بهم می زد، داد زد:

— دست... دست

و صدای دست و سوتی بود که از هر طرف بلند شد. لیلا کامپیوتر را ول کرد و دوید میان جمعیتی که وسط کلاس ۳۰ متری به چشم می خوردند... صدای جیغ شراره در بین سروصدا گم شد:

— بچه ها کمک...

ستاره که از همه به او نزدیک تر بود، با سرعت نور به سمتش دوید و به همراه او، شروع به هول دادن در کرد. در یک چرخش، نگاهم به در افتاد. بچه های فضول اول دبیرستانی، از بیرون کلاس در را هول می دادند و قصد ورود به کلاس را داشتند. از این طرف هم ۴-۵ تا از بچه های ما مشغول هول دادن در برای جلوگیری از ورود آنها بودند.

لیلا با یک جهش حرفه ای پرید پشت کامپیوتر مرکزی و فلشش را از آن کشید. همه هاج و واج وسط کلاس ایستاده و به در چشم دوخته بودیم که ناگهان صدای جیغی در فضا پیچید... در کسری از ثانیه تنها چیزی که دیدم، نیمه بدنی بود که از میان در نیمه باز کلاس داخل شده و دست و پا

می زد!

(یک بدبختی لای در مانده است!) این تنها چیزی بود که مغزم در لحظه آنالیز کرد. صدای فریاد ستاره تقریباً پرده ی گوشم را پاره کرد:

— خانم علیزاده است.

و مطابق این حرف، دانش آموز بود که به سمت صندلی های کنار کلاس یورش می برد! خانم علیزاده، معلم کامپیوترمان لای در مانده بود، اوضاع از این بدتر؟!!

شراره که هنوز فکر می کرد هول دادن بچه های اول دبیرستانی مانع بسته شدن در می شود، همچنان مشغول فشار آوردن به در بود که با صدای ستاره چشم هایش تا مرز از حدقه در آمدن گشاد شد و ۵-۶ سکنه ی ناقص را رد کرد.

به سرعت نور هرکس پشت کامپیوتر مخصوص به خود جای گرفت و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، چشم ها به انتظار ورود معلم به در دوخته شد...

علیزاده گیج و منگ وارد کلاس شد و نگاهش را به دور کلاس ۳۰ متری چرخاند. همه چیز سر جایش بود. بچه ها جفت جفت پشت کامپیوترهایی که دور تا دور کلاس چیده شده بود نشسته بودند! پس کی در را هول می داد؟ صدای آهنگ از کجا می آمد؟!!

دستم را محکم برده ام فشردم تا صدای خنده ام بلند نشود. چهره ی علیزاده کاملاً شبیه علامت سوال شده بود! یک بار دیگر نگاهش را به اطراف گرداند و ناگهان بر کامپیوتر مرکزی قفل شد. خاک برسرت لیلا... چرا آن را خاموش نکردی؟

همان طور خیره به دستگاه، چشم هایش را کمی تنگ کرد و صدای پر

به سمت بالا کشید و ژست معلمی به خود گرفت. با دست چند ضربه روی

میز زد:

— بچه‌ها ساکت... خانم‌ها...

صدای بچه‌ها کم‌کم خاموش شد. علیزاده با لحن توییح‌کننده‌ای ادامه

داد:

— انگار نه انگار که شما، دانش آموزهای سال آخر هستین! رفتار تون

عین بچه‌های ۳ ساله است. آخه من نمی‌دونم، شما با کامپیوتر مرکزی

چی کار دارین؟

لیلا از ته کلاس، تا حد امکان خودش را از پشت روی صندلی اش خم

کرد تا بتواند علیزاده را ببیند. لب‌هایش را جمع کرد و با لحن لوس و

بامزه‌ای گفت:

— آخه خانم فقط کامپیوتر مرکزی اسپیکر داره...

علیزاده اخم‌هایش را درهم کشید و در ادامه‌ی تلاش فراوانش برای

نشان دادن جدیت خود، چشم غره‌ای حواله‌ی لیلا کرد. سری تکان داد و

با دلخوری ساختگی زیر لب غرید:

— از دست شما! شیطونه می‌گه این اسپیکرها رو هم جمع کنم

همه‌مون راحت شیم!

آرمیتا به‌زور و با شتاب، نارنگی درون دهانش را قورت داد و با همان

چهره‌ی جمع شده از ترشی آن، گفت:

— خانم من این شیطون رو باید دار بزوم. آخه چه معنی داره تو کار

بزرگترا فضولی می‌کنه؟ اصلا فضول رو بردن جهنم...

باز کلاس از خنده منفجر شد... قیافه‌ی علیزاده هم دیدنی بود. مثلا

نمی‌خواست بخندد، اما من که می‌دانستم در دلش ریسه رفته است.

کنایه‌اش در فضا پیچید:

— خوش گذشت؟ ببخشید که بساط خوشی تون رو بهم زدم.

یهو کلاس از خنده منفجر شد. بچه‌ها تا آن لحظه هم شاهکار کرده

بودند که خودشان را نگه داشتند... علیزاده هم خنده‌اش گرفته بود، اما

می‌دانست نباید به‌ما رو بدهد. سری از روی تاسف تکان داد و با آن

کفش‌های پاشنه ۵ سانتی، تق‌تق‌کنان و با طمأنینه، به سمت کامپیوترش که

در واقع همان کامپیوتر مرکزی بود حرکت کرد.

بچه‌ها هنوز می‌خندیدند. علیزاده هم اصلا به‌رویی خودش نمی‌آورد.

انگار نه انگار که تا ۲ دقیقه‌ی پیش لای در دست و پا می‌زد. الحق که معلم

باجنبه‌ای بود. البته غیر از سکوت چاره‌ی دیگری هم نداشت. کلاس

کامپیوتر تنها درس فوق برنامه‌ی مدرسه‌ی ما بود، به‌همین خاطر هم

بچه‌ها به‌هیچ‌وجه درس و معلم را جدی نمی‌گرفتند. فقط در حدی توجه

می‌کردند که کمی از درس را متوجه شده و بتوانند امتحان ICDL را پاس

کنند.

علیزاده هم که این‌طور می‌دید، ترجیح می‌داد اعصابش را برای هیچ و

پوچ خرد نکند. بالاخره کیفش را روی میز قرار داد و روی صندلی گردان

مخصوصش نشست. همه‌مه کلاس را فرا گرفت. بوی نارنگی بدجور آدم

را به‌هوس می‌انداخت. بچه‌ها داشتند نارنگی می‌خوردند... کار

همیشگی‌شان بود! انگار زنگ‌های کامپیوتر می‌خواستند به‌اردو بروند.

زنگ قبلش انواع و اقسام خوراکی‌ها را از بوفه خریده و سر کلاس

یواشکی می‌خوردند. البته یواشکی که چه عرض کنم، تنها کسی که

نمی‌فهمید، خواجه حافظ خدایا مرز بود!

علیزاده با تک سرفه‌ای، سینه‌اش را صاف کرد، کمی کمرش را

بالاخره هم حریف بچه‌ها نشد و ترجیح داد برای حفظ شخصیت خودش هم که شده، سکوت کند. کمی که کلاس آرام‌تر شد، علیزاده هم‌همی کامپیوترها را شبکه کرد و فایل EXEL روی تمام کامپیوترها ظاهر شد. مشغول گوش دادن به توضیحات علیزاده و نگاه کردن به مانیتور بودم که صدای زمزمه‌ی کتی و شنیدن نامم، باعث شد به سمتش برگردم:

— هستی... پیس پیس... هستی...

وقتی دید نگاهش می‌کنم، لبخند شرارت باری زد و با چشم و ابرو به کیس کامپیوتر خودش اشاره کرد. منظورش را نفهمیدم، بنابراین ابروهایم را بالا برده، با گنجی سری تکان داده و زیر لب پیچ کردم:

— چی می‌گی؟

کتی با شیطنت یک تای ابرویش را بالا انداخت و دستش را روی دکمه‌ی RESTART قرار داد. این دیگه کی بود؟ یعنی جرأتش را داشت که این کار را انجام بدهد؟ هنوز جواب سوال خودم را نداده بودم که کتی دستش را روی دکمه فشرد. کامپیوتر RESTART و از شبکه خارج شد. سحر هم که در کنار من نشسته و شاهد ماجرا بود، یهو زد زیر خنده. شانس آوردیم که توجه علیزاده به سمت ما جلب نشد!

او همچنان درس می‌داد، سحر می‌خندید، بچه‌ها چیپس می‌خوردند، من چشم به کامپیوتر دوخته بودم و کتی و همگروهی‌اش هم وصل شدند به اینترنت!

چه کلاس پر باری بود واقعا...

کوله ام را روی دوشم جابه جا کرده و از مدرسه خارج شدم. سحر، مهرناز و ساغر در کنارم قرار گرفتند و قدم‌هایمان را با هم تنظیم کردیم. گروه ۴ نفره‌مان تکمیل بود. مهرناز بی مقدمه دست‌هایش را بهم کوبید و با هیجان گفت:

— بچه‌ها آگه گفتین چی شد؟

ما سه تا همزمان پرسیدیم:

— چی شد؟

— شاید باورتون نشه، اما فردا جمعه است!

سحر با چهره‌ی کش آمده، نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و با کوله‌ی یه‌وری‌اش، ضربه‌ی آرامی به پهلویش زد:

— یعنی خـاک برسرت! همچین با ذوق و هیجان گفتی که فکر کردم چه خبر مهمی داری! حالا جمعه باشه، چه فرقی برای ما بدبختای سال آخری می‌کنه؟ باید همه‌اش درس بخونیم بلکه تو این کنکور کوفتی یه جای خوب قبول شیم دیگه... جمعه و شنبه نداریم که! والا به قرآن...

در حال خندیدن به چهره‌ی کش آمده‌ی او و جملات مسلسل‌وار و پر حرصش بودیم که مهرناز بادیدن راننده سرویسش گفت:

— اوه اوه... من برم که الان جا می‌مونم...

بعد در حالی که از ما دور می‌شد، دستی در هوا تکان داد:

— بای بای!

سحر هم نگاهش را گرداند و با دیدن پژوی سبز رنگی گفت:

— اونم سرویس من، من رفتم. تا شنبه بای.

ماندیم من و ساغر. ما دو نفر به‌تنهایی و بدون سرویس به‌خانه می‌رفتیم. راهمان نسبتا نزدیک بود؛ البته نه آن قدر که بشود پیاده طی کرد.

تا سر خیابان اصلی، هم مسیر بودیم. بنابراین پیاده می رفتیم، اما از آنجا راهمان جدا می شد و هرکس باید تا کسی می گرفت.

سر خیابان که رسیدیم، ساغر دست ظریفش را در دستم گذاشت و پس از دست دادن گفت:

— من برم دیگه... فردا عصر که میای؟

بدون لحظه ای درنگ، سری با اطمینان تکان داده و گفتم:

— آره حتما. فردا عصر ساعت شیش ونیم دم در پاساژ.

— اوکی پس فعلا بای.

دستی در هوا تکان داده و همزمان با تکان سرم لب زدم:

— بای بای.

برخلاف جهت حرکت او، به راه افتادم و کنار خیابان برای گرفتن تاکسی ایستادم. ثانیه ای بعد سمند زرد رنگی مقابلم ترمز کرد. کمی خم شده و مسیرم را گفتم. با دیدن تکان سر راننده، در عقب را باز کرده و خواستم سوار شوم که در آخرین لحظه چشمم به مقابل افتاد... آن سمت خیابان درست روبه روی من، همان پرشیای مشکلی با شیشه های دودی پارک شده بود!

پلک هایم را روی هم فشردم. سری به چپ و راست تکان داده و با تمام سرعت خودم را روی صندلی تاکسی پرت کردم و در را بهم کوبیدم. راننده برگشت و چپ چپ نگاهم کرد، اما من اصلا در این دنیا نبودم...

«اون ماشین خیلی مشکوکه... بار هزاره که می بینمش! گاهی دم مدرسه، گاهی نزدیک خونه، خیابان... یعنی ممکنه دزد باشه؟ خل شدی هستی؟ این چه افکار احمقانه ای؟ دیوونه نباش! کدوم دزدی یک ماه یک نفر رو دنبال می کنه؟ خب همون بار اول می دزدیدت دیگه! ولی نه... آخه

مگه من چی دارم که بدزدنم؟ ولی خیلی باحال می شد... مثل این فیلم های جنایی آبکی... من رو می دزدند، بعد از بابام پول می خوان، بابام با هزار زحمت پول رو جور می کنه، آخرش هم دزده منو می کشه! نه... نه... اگه بمیرم که فیلم تمومه! دزدها هنوز دستگیر نشدن! آره آخرش با خیر و خوشی آزاد می شم و دزدها هم دستگیر می شن. این بهتره...»

سعی کردم نیشخندم را جمع کنم. خوب شد کنارم خالی بود، و الا طرف به سلامت عqlم شک می کرد! آخر کی به افکار خودش می خندد؟ آن هم همچین افکار احمقانه ای! هرچند، در حال حاضر خودم هم به سلامت عqlم شک دارم!

نگاهم را از پنجره ی ماشین به بیرون دوختم و دوباره فکرم درگیر پرشیای مشکلی شد... اگر واقعا دزد باشد چی؟ چه کار کنم؟ به کی بگویم؟ به هرکسی بگویم که یک پرشیای مشکلی یک ماهی هست دنبال می کند، نمی گوید تو خل شدی؟ من حتی در طول این یک ماه نتوانستم چهره ی راننده را ببینم. فقط هیبت یک مرد پشت فرمان را تشخیص داده ام. واقعا شاهکار کرده ام...!

اوایل خیلی می ترسیدم، اما کم کم برایم عادی شد. نمی توانستم به خاطر یک توهم، خودم را در خانه حبس کنم. دلم می خواهد به یکی بگویم که بتواند ته و توی ماجرا را در بیاورد، اما هیچکس را ندارم... مادرم اگر بداند، دور از جانش سخته می کند، پدر هم حرفم را قبول نمی کند، می دانم دیگر... اگر الان بروم بگویم، می گوید:

— برو بچه کم توهم بزنی... مگه آدم هرماشینی رو می بینه فکر می کنه دزده؟

حالا بیا و ثابت کن که من مطمئنم این ماشین مرا دنبال می کند.